

خدا جون سلام به روی ماهت...

قصه‌های ترسناک عمو مونتاگ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصه‌های زن‌ها عهد مونتاز

کریس پرستلی

تصویرگر: دیوید رابرتس

مترجم: قاسم مؤمنی

سرشناسه: پرستلی، کریس، ۱۹۵۸ - م.
 Priestley, Chris, 1958
 عنوان و نام پدیدآور: قصه‌های ترسناک عمو مونتاگ / نویسنده: کریس پرستلی؛ تصویرگر: دیوید رابرتس؛ مترجم: قاسم مؤمنی.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
 مشخصات ظاهری: ۱۷۳ ص: ۱۴/۵، ۲۱/۵ س.م.
 شابک: ۶-۸۹۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: 2007, Uncle Montague's tales of terror
 موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century
 شناسه‌ی افزوده: رابرتس، دیوید، ۱۹۷۰ - م.، تصویرگر
 شناسه‌ی افزوده: Roberts, David
 شناسه‌ی افزوده: مؤمنی، قاسم، ۱۳۶۱ - ، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZV۱۱
 رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۲ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۰۹۰۹۲
 ۷۱۴۶۸۰۱



انتشارات پرتقال

قصه‌های ترسناک عمو مونتاگ

نویسنده: کریس پرستلی

تصویرگر: دیوید رابرتس

مترجم: قاسم مؤمنی

ویراستار ادبی: حسن یعقوبی

ویراستار فنی: محسن شمیرانی - زهرا فرهادی‌مهر

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا رضایی - زهرا گنجی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۶-۸۹۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به سالی

ک.پ

برای پدر بزرگم ع. ملکی ریزی، قصه‌گوی گلستان

ق.م

فهرست



۹	۱. از میان جنگل
۱۹	۲. بالا نیایید
۳۴	۳. بی - در
۵۱	۴. مجسمه‌ی شیطان
۶۹	۵. هدیه‌ها
۸۷	۶. هرس زمستانی
۱۰۱	۷. قاب زرکوب
۱۱۸	۸. جن
۱۳۳	۹. داستان روح
۱۴۷	۱۰. راه
۱۶۱	۱۱. عمو مونتاگ



راه خانه‌ی عمو مونتاک از میان جنگل کوچکی می‌گذشت. مسیری بود پرییچ‌وخم در لابه‌لای درختان، درست مثل ماری که در میان بوته‌ها پنهان شده باشد. مسیر خانه، طولانی نبود و جنگل هم اصلاً بزرگ نبود؛ اما این بخش از سفر، همیشه در نظرم طولانی‌تر از آن بود که فکرش را می‌کردم. عادت کرده بودم در تعطیلات مدرسه حتماً به عمویم سر بزنم. تک‌فرزند بودم و به همین دلیل پدر و مادرم با بچه‌ها میانه‌ی خوبی نداشتند. پدرم همه‌ی تلاشش را کرد، دستش را روی شانهم گذاشت و سعی کرد چیزهای مختلفی به من یاد بدهد؛ ولی وقتی حرف‌هایش ته کشید، انگار همه‌ی غم‌های دنیا روی سرش خراب شد. برای همین، تنهایی از خانه بیرون رفت تا چند ساعتی را برای خودش به شکار بگذراند. مادرم از آن زن‌های عصبی بود و هروقت با من بود، انگار نمی‌توانست آرام بگیرد. تا تکان می‌خوردم،

سریع از جا می‌پرید و فریاد کوتاهی می‌زد. تا دستم به چیزی می‌خورد یا روی چیزی می‌نشستم، آن را پاک می‌کرد و برق می‌انداخت.

یک روز پدرم سر میز صبحانه گفت: «آدم عجیبیه!»

مادرم گفت: «کی؟»

پدر جواب داد: «عمو مونتاگ.»

مادر حرفش را تأیید کرد و گفت: «آره، خیلی عجیبه. ادگار! بعد از ظهرها که به اون سر می‌زنی، دونفری چی کار می‌کنین؟»

گفتم: «برام قصه می‌گه.»

پدر گفت: «خدایا! قصه؟ واقعاً؟ یه بار برای من هم گفته.»

با ذوق و شوق گفتم: «واقعاً بابا؟» اما پدرم اخم کرد و به بشقابش خیره شد.

گفت: «نه، دیگه الان یادم رفته.»

مادرم گفت: «طوری نیست عزیزم! حتماً قصه‌ی قشنگی بوده.»

پدر گفت: «آره واقعاً!» و بعد پیش خودش خنده‌ی ریزی کرد و گفت: «خیلی محشر بود!»

عمو مونتاگ در خانه‌ای همان نزدیکی زندگی می‌کرد. دقیقاً عمویم نبود. می‌شود گفت عمو‌ی پدرم بود. یک بار پدر و مادرم کلی بحث کردند، ولی بالاخره به نتیجه نرسیدند که او عمو حساب می‌شود یا عموبزرگ. برای همین فقط به او می‌گویم عمو.

تا جایی که یادم می‌آید، در فصل‌هایی که درختان بین خانه‌ی ما و خانه‌ی عمو سرسبز بودند و برگ داشتند، نمی‌شد او را دید. تمام خاطرات من از قدم زدن در آن جنگل، مربوط به فصل‌هایی است که هوا بسیار سرد بود و همه‌جا را برف و یخ گرفته بود و برگ‌ها همه روی زمین ریخته و پوشیده بودند.

در انتهای جنگل، دروازه‌ی دولنگه‌ای قرار داشت؛ از آن دروازه‌ها که فقط یک نفر می‌توانست از آن رد شود و سریع بسته می‌شد تا گوسفندها نتوانند فرار کنند.

هیچ‌وقت نفهمیدم چرا جنگل و حصاری که دورتادورش کشیده بودند، چنین

دروازه‌ای داشت؛ چون هیچ‌وقت نه در آن اطراف و نه در زمین‌های عموم هیچ جانوری ندیدم. البته چیزهایی دیدم، اما هرچه بود، دام یا حیوان اهلی نبود. از آن دروازه‌ی دولنگه اصلاً خوشم نمی‌آمد. فنرش خیلی محکم بود و عمو هیچ‌وقت آن را به‌موقع روغن‌کاری نمی‌کرد. بگذریم. من هروقت از آن دروازه رد می‌شدم، ترس عجیبی سراغم می‌آمد و احساس می‌کردم دارم لای آن گیر می‌کنم. درست همان لحظه‌ای که ترس در دلم افتاده بود، خیال می‌کردم انگار چیزی از پشت سر به طرفم می‌آید.

البته با سرعت تمام، لنگه‌ی غُرغُرِوی دروازه را عقب کشیدم و به‌زور از لای آن رد شدم. هر دفعه با دیدن جنگل که در آن‌سوی دیوار کوتاه سنگی، درست مثل سابق بود، نفس راحتی می‌کشیدم. با وجود این، در همان حال‌وهوای کودکی، به‌محض آنکه از حصار رد می‌شدم، دوباره به پشت سرم نگاهی می‌انداختم به امید آنکه - یا از ترس آنکه - کسی یا چیزی آن‌طرف باشد؛ ولی هرگز کسی نبود. البته گاهی هم چند نفری آن دور و بر بودند. بچه‌های روستا گاهی در آن اطراف مخفی می‌شدند. نه من با آن‌ها کاری داشتم، نه آن‌ها با من. مدرسه‌ی من با آن‌ها فرق داشت. نه اینکه بخواهم پز بدهم، ولی اصلاً دنیای من با آن‌ها فرق می‌کرد.

بعضی وقت‌ها آن‌ها را میان درختان می‌دیدم. آن روز هم دیدم. نزدیک نیامدند و حرفی هم نزدند. ساکت میان سایه‌ها ماندند. معلوم بود می‌خواستند مرا بترسانند و موفق هم شده بودند؛ اما خودم را محکم گرفتم تا نفهمند ترسیده‌ام. وانمود کردم هیچ‌کدام را ندیده‌ام و به راهم ادامه دادم.

حصار از انبوه علف‌های بلند و درهم‌برهم پوشیده شده بود و گرزهای قهوه‌ای و خشکیده‌ی خار از همه‌جای آن درآمده بود. همان‌طور که از مسیر علف‌های زیر پا له‌شده به‌طرف دروازه‌ی باغ می‌رفتم، دیدم چیزی شبیه خرگوش یا قرقاول در لابه‌لای علف‌ها دوید.

همیشه دم دروازه می‌ایستادم و از دور نگاهی به خانه می‌انداختم که مثل

بسیاری از کلیساها بالای تپه‌ای کوچک قرار داشت. چیزی شبیه مقبره در میان حصارهای آن وجود داشت و حفاظها و تزیینات پنجره‌های هلالی‌اش هم درست مثل کلیساها بود. دروازه‌ی باغ هم مثل دروازه‌ی دولنگه، نیاز به روغن کاری داشت و دستگیره‌اش آن قدر سنگین بود که باید تمام زور پسرانه‌ام را به کار می‌گرفتم تا آن را حرکت بدهم و فلزش آن قدر سرد و مرطوب بود که انگشتانم تا مغز استخوان یخ می‌زد.

وقتی برمی‌گشتم تا دروازه را ببندم، همیشه به پشت سرم نگاهی می‌انداختم و تعجب می‌کردم از اینکه خانه‌ی خودمان کاملاً پشت درختان جنگل پنهان شده بود و آنجا به قدری ساکت بود که انگار تا کیلومترها اثری از هیچ موجود زنده‌ای نیست.

دنباله‌ی مسیر، قبل از اینکه به دم در خانه‌ی عمو برسد، از میان چمنی عبور می‌کرد که درختچه‌های دور و برش شکل‌های عجیب‌غریبی داشت. معلوم بود این درختچه‌های پرپشت را قبلاً با قیچی هرس کرده و به شکل مخروط یا پرندگان مختلف درآورده‌اند؛ اما چند سالی است که به حال خودشان رها کرده‌اند. بوته‌های وحشی و پرپشت، حالا اطراف خانه را به شکل ترسناکی پر کرده‌اند و آدم با دیدن قیافه‌ی کج و کوله‌ی آن‌ها یاد دندان‌های تیز، بال‌های سیاه، چنگال‌های بلند یا موجودی یک چشم می‌افتد.

البته من می‌دانستم این‌ها فقط یک مشت بوته‌اند؛ ولی خجالت می‌کشم بگویم همیشه با عجله از بین آن‌ها عبور می‌کردم و تا پیش از رسیدن به دم در خانه‌ی عمو و کوبیدن حلقه‌ی بزرگ در، جرئت نداشتم حتی یک بار سرم را بلند کنم و به اطراف نگاهی بیندازم. حلقه‌ی در هم از دهان موجود بسیار عجیبی آویزان بود؛ صورتی از جنس برنج صیقل نخورده و مات که معلوم نبود آدم است یا شیر و همین اعصاب آدم را به هم می‌ریخت.

بعد از گذشت زمانی که همیشه به نظرم ده برابر طول می‌کشید و درست همان لحظه‌ای که تصمیم داشتم دوباره حلقه را بکوبم، در باز می‌شد و عمو

مونتاک با شمعی در دست و لبخندی بر لب، مرا به داخل دعوت می‌کرد. می‌گفت: «اونجا توی سرما نمون ادگار! بیا تو رفیق! بیا.» با اشتیاق تمام وارد می‌شدم؛ اما راستش را بخواهید، دمای راهروی خانه‌ی عمو با دمای بیرون فرق زیادی نداشت و اگر فرقی هم در کار بود، باید گفت هوای باغ بهتر بود؛ چون هیچ خانه‌ای به اندازه‌ی خانه‌ی عمو سرد نبود. قسم می‌خورم که یک بار به چشم خودم دیدم نرده‌ی پله‌ها یخ زده بود و برق می‌زد.

عمو در امتداد راهروی سنگی به راه می‌افتاد و من هم پشت سرش، مثل شب‌پره دنبال نور کم‌سوی شمع می‌رفتم. یکی از کارهای عجیب عمومی من این بود که اگرچه اصلاً مشکل مالی نداشت، هیچ‌وقت از لامپ برقی یا گازی استفاده نمی‌کرد و خانه‌اش را فقط با شمع روشن می‌کرد. تازه، در مصرف آن هم صرفه‌جویی می‌کرد. به همین دلیل، راه رفتن دنبال او تا رسیدن به اتاق مطالعه‌اش، همیشه کار سختی بود؛ چون در خانه‌ی عمو به جای اینکه احساس راحتی و امنیت داشته باشم، اصلاً دوست نداشتم در تاریکی تنها بمانم و هر طرف می‌رفت، دستپاچه دنبال او و دنبال نور می‌رفتم.

همچنان که عمو در خانه این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت، لرزش نور شمع در اثر باد، دلهره‌ی مرا نیز دو برابر می‌کرد؛ بال‌بال زدن نور شمع، سایه‌های جورواجور و ترسناکی درست می‌کرد که روی دیوار می‌پريدند و می‌رقصیدند. آدم احساس می‌کرد سایه‌ها دارند زنده می‌شوند تا پایین بپرند و زیر مبل‌ها مخفی شوند یا بالا بپرند و در کنج سقف، کمین کنند.

برای رسیدن به اتاق مطالعه‌ی عمو، باید آن‌قدر راه می‌رفتیم که خیال می‌کردی داخل خانه، بسیار بزرگ‌تر از چیزی است که از بیرون به نظر می‌رسد. دورتادور اتاق بزرگ عمو پر بود از قفسه و در آن‌ها کتاب‌ها و اشیایی قرار داشت که از سفرهای مختلف آورده بود. دیوار اتاق پر بود از قاب عکس و تابلوی نقاشی. پنجره‌ها را هم کاملاً با پرده‌های سنگین پوشانده بود. با اینکه هنوز خورشید غروب نکرده بود، اتاق مطالعه مثل غار تاریک بود.